

بیتاوند

نخه‌ری برای

الاکم



Hoopa

منم که جا گذاشته شده‌ام. منم که داستان را تعریف می‌کنم. هر دو شان را می‌شناختم. می‌دانستم چگونه زندگی کردند و چگونه مُردند. مدت زیادی از این داستان نمی‌گذرد. من جوانم، مثل آن‌ها. مثل آن‌ها؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟ ممکن است هر دو هم جوان و هم مُرده باشند؟ وقت ندارم به این چیزها فکر کنم. باید از شرّ این داستان خلاص شوم و بروم به زندگی‌ام برسیم. همین‌الان که سیاهی تا عمق شمال یخ‌زده گسترده شده و ستاره‌های شوم بر زمین می‌تابند، باید تند و تند، موبه‌مو تعریفش کنم تا از سرم بیرونش کنم. تا صبح تمامش می‌کنم. دوستم را یک شب دیگر، برای آخرین بار به دنیا برمی‌گردانم و بعد می‌گذارم برای همیشه برود. دنبالم کنید! کلمه به کلمه، جمله به جمله، مرگ به مرگ. تردید نکنید. همراه من در دل شب پیش آیید. طولی نمی‌کشد. پشتِ سرتان را هم نگاه نکنید.

قصه را از وسطش شروع می‌کنم، از وقتی که دیگر شروع شده و پایانش هنوز نرسیده. صبحِ زودِ یکی از آخرین روزهای بهار بود، دو هفته مانده به ترم جدید و ما توی تخت بودیم، هر دو توی یک تخت، مثل خیلی وقت‌های دیگر. خانه‌ی همدیگر خوابیدن‌هایمان